



دوست دارم مهربان باشم

بچه‌ها رفتند توی کوچه تا باهم بازی کنند. هر کس پیشنهادی برای بازی داشت. علی گفت: «وسطی بازی کنیم؟»

امیر گفت: «نه! بیایید گرگم به هوا بازی کنیم!»

کیان گفت: «قایم باشک!» اما پیشنهاد هیچ کس برای بقیه جالب و هیجان‌انگیز نبود. بچه‌ها حسابی کلافه شده بودند. یکهو بچه‌گره‌ی پشمالویی از بغل دیوار آمد توی کوچه. امیر جلوی راهش را گرفت. بچه‌گره میوی بلندی کرد و ترسید. خواست از سمت دیگر برود، کیان پرید و راهش را بست و سعی کرد او را بگیرد. همه خندیدند و دور گربه را گرفتند. انگار سرگرمی خوبی پیدا کرده بودند! صدای قهقهه‌شان با صدای میومیوی گربه قاتی شد.

همین موقع پدر بزرگ علی با یک چهارپایه در دست، آمد و در سایه‌ی درخت کوچه نشست. چشمش افتاد به بچه‌ها و بچه‌گره. شروع کرد آرام سوت زدن. توجه بچه‌ها جلب شد. بچه‌گره هم زودی رفت پشت صندلی پدر بزرگ قایم شد.

علی گفت: «انگار بچه‌گره با شما دوست شده!»

پدر بزرگ جواب داد: «ترسیده. مادرش باید همین دور و برها باشد! بگذارید تا مادرش می‌آید دنبالش، برایتان یک قصه تعریف کنم.»

بچه‌ها دور صندلی پدر بزرگ علی نشستند و گوش دادند: «امام کاظم (ع)، وقتی پسر بچه‌ی کوچکی بود، توی کوچه با بچه‌های دیگر بازی می‌کرد. یک روز ایشان با یک شلاق پیش پدرش رفت. امام صادق (ع) تعجب کرد. او را روی زانوهایش نشاند و پرسید این شلاق را از کجا آورده‌ای و چرا دستت گرفته‌ای؟ امام کاظم (ع) جواب داد، دیدم یک نفر حیوانی را با آن کتک می‌زند و اذیت می‌کند. شلاق را از او گرفتم تا دیگر این کار را نکنند! امام صادق (ع) از مهربانی و کاردانی پسرش خیلی خوش حال شد. صورت او را بوسید و قربان صدقه‌اش رفت!»

حرف پدر بزرگ که تمام شد، کیان گفت: «من هم دوست دارم با حیوان‌ها مهربان باشم. الان می‌روم برای گربه کوچولو کمی آب می‌آورم. شاید تشنه باشد!»

پدر بزرگ چشمکی زد و گفت: «آب که خورد، بگذارید برود دنبال مادرش. بعد هم بروید با هم موش و گربه بازی کنید و یک‌عالمه دنبال هم بدوید!»
علی پدر بزرگ را بغل کرد و گفت: «چه پیشنهاد خوبی!»